

مرور

روایت خاندانی جاودان

● «خاندان جاودان زالس» عنوان رمانی است از کریستوفر کلوبله که به‌تازگی با ترجمه مهشید میرمعزی در نشر ثالث به چاپ رسیده است. کریستوفر کلوبله از نویسندگان معاصر آلمانی است که در سال ۱۹۸۲ در مونیخ متولد شده و پدرش به‌عنوان تهیه‌کننده، بازیگر و فیلم‌نامه‌نویس در سینما فعالیت داشته است. کلوبله بعد از آنکه در موسسه ادبیات آلمانی لایپزیک تحصیلاتش را به اتمام رساند، شروع به همکاری با نشریات ادبی کرد و همچنین فیلمنامه‌هایی برای سینما و تلویزیون نوشت. اما اولین رمان کلوبله در سال ۲۰۰۸ و با عنوان «در میان تکروها» منتشر شد. سال بعد، مجموعه داستانی با نام «وقتی در می‌زنند» را به چاپ رساند و رمان دومش با عنوان «معمولا خیلی سریع» در سال ۲۰۱۲ منتشر شد. کلوبله سال ۱۳۹۳ به ایران سفر کرده بود و بخش‌هایی از این رمان را به زبان فارسی خوانده بود. کلوبله از نویسندگان شناخته‌شده ادبیات امروز آلمان به‌شمار می‌رود و آثارش تاکنون جوایز متعددی به دست آورده‌اند و خود او نیز بورسیه‌های مختلفی را از آن خود کرده است.

«خاندان جاودان زالس» از آثار مشهور کلوبله است که در سال ۲۰۱۶ منتشر شد. آن‌طور که از عنوان کتاب هم برمی‌آید، کلوبله در اینجا روایتی از زندگی چند نسل از خانواده زالس به دست داده است. این روایت بازه زمانی صدساله‌ای را دربر می‌گیرد، یعنی از سال‌های پیش از شروع جنگ‌های جهانی تا دهه‌ها بعد از آن و حتی آینده‌ای که هنوز نیامده است. به‌این‌ترتیب روایت این رمان با بخشی از تاریخ و واقعیت پیوند خورده است. کلوبله در یادداشتی درباره اینکه چه ارتباطی میان واقعیت و رمان به‌طور کلی و این رمان خاص وجود دارد، می‌گوید که به نظرش داستان‌های خوب همیشه واقعی‌اند اما او به این نکته هم اشاره می‌کند که داستان‌ها اگرچه با واقعیت ارتباط دارند اما به‌واسطه تخیل نویسنده نوشته می‌شوند؛ «در حالی که تمام داستان‌ها تخیلی‌اند، برخی‌شان بیشتر به واقعیت نزدیک می‌شوند و گروهی هم از آن دور می‌شوند ولی تمام آنها ساخته تخیل هستند. اصل موضوع صحت داشتن داستان بر اساس این فرضیه است که می‌شود واقعیت را به نهایت گذاشت، که البته غیرممکن است. متن در نهایت متن است. راه دیگری ندارد و تخیل باقی می‌ماند، حتی اگر ادعا شود این‌طور نیست. حتی مقالات روزنامه‌ها، کتاب‌های غیرداستانی که



خاندان جاودان زالس

کریستوفر کلوبله

ترجمه مهشید میرمعزی

نشر ثالث

در مورد موضوع خاصی نوشته می‌شوند، گزارش‌ها و نوشتارها هم تخیلی‌اند. نویسندگان خوانندگان را به جهت خاصی هدایت می‌کنند.» کلوبله درباره دربارۀ رمان «خاندان جاودان زالس» می‌گوید که نوشتن این رمان برایش تجربه‌ای خاص بوده است چراکه بخش‌هایی از آن «درست به این دلیل که کاملا زایده تخیل» بوده‌اند، «آشکارا واقعیت را منعکس می‌کنند». کلوبله می‌گوید مادربرزش در میانه قرن بیستم، در یک روزنامه آلمانی ستونی داشته و در آنجا درباره فراراش از جنگ آلمان طی سال‌های آخر جنگ می‌نوشته. کلوبله وقتی که این ستون‌ها را می‌خواند، چنان مجذوبش می‌شود که تصمیم می‌گیرد از آنها در یکی از رمان‌هایش استفاده کند و نتیجه این اتفاق می‌شود همین رمان «خاندان جاودان زالس». کلوبله درباره اینکه چگونه از نوشته‌های مادربرزش برای نوشتن رمان استفاده کرده و چه دقت‌نصرف‌هایی در آنها به وجود آورده می‌گوید: «وقتی امروز، در قرن بیست‌ویکم و بیش از هفتاد سال پس از جنگ، این متن خوانده می‌شود، انکار اتفاقات آن دوران زیباتر جلوه می‌کنند. به همین علت داستان مادربرزگم را تغییر دادم. تمام چیزهای بد دوران جنگ را به داستان بازگرداندم و اجازه دادم شخصیت اصلی یعنی لولا (که در اصل مادربرزگم است) حوادث وحشتناکی را تجربه کند. نتیجه‌اش بخش دوم خاندان جاودان زالس شد. عجیب بود که وقتی نوشتن این بخش به پایان رسید، ناگهان به نظرم واقعی‌تر از نوشته‌های مادربرزگم شده بود.» اما این فقط مادربرزگ نویسنده نیست که در رمان حضور دارد، بلکه بخش‌های دیگری از رمان نیز با ماجراهای خانواده او مرتبط‌اند. بااین‌حال، لولا که دختر جسور خانواده است، محور ماجراهای رمان است، با درون کودکی‌اش که سرشار از توهم بوده تا مبارزه‌اش برای حفظ خانواده در سال‌های جنگ و پس‌گرفتن املاک خانوادگی‌شان از دولت و در نهایت روبروشدن با مرگ. در بخشی از این رمان می‌خوانیم: «می‌دود. اگر کسی چیزی برای پنهان کردن نداشته باشد، می‌ماند. بدون فکر کردن در این مورد، او را تعقیب می‌کنی. به خیابان فرعی می‌پیجد و گام‌هایش آهسته‌تر می‌شود. چیزی از جیب شلوارش درمی‌آورد که در نور آفتاب می‌درخشد. ماشین‌ی را دور می‌زند و در آن را باز می‌کند. حالا دیگر می‌دوی. آیا فکر می‌کنی می‌تواند همه‌جا شما را تعقیب کند؟ در کمین شما بنشیند؟ آیا این فکر را می‌کند؟ می‌تواند با تو این کار را بکند! دیگر نمی‌خواهی بترسی.»



نادر شهریوری (مدقی)

«به گذشته احتیاج داشت»^۱

«گذشته» برای فریا وفا معادله‌ای است که حل نمی‌شود، او نمی‌داند با آن چه کند، گاه آن را پنهان می‌کند تا چیزی به یادش نیاید و گاه به جست‌وجوی آن می‌رود تا چیزی به یادش بیاید. بااین‌حال وفا ولو به‌طور موقت تلاش می‌کند تا گذشته را حول امور پرمشغله روزمره، حول احساسات و عواطف، شادی و غم‌های طبقه متوسط قرار دهد. او این کار را به نحوی درخشان با رعایت تمامی فانتزی‌های تمام‌نشدنی طبقه متوسط انجام می‌دهد. اما به‌رغم «جزئیاتی» که نویسنده باحوصله به آن می‌پردازد و اهمیت آن را در زندگی روزمره یادآور می‌شود به‌ناگاه «گذشته»، گذشته‌ای گاه متفاوت با اکنونی که او روایت می‌کند، از راه می‌رسد. «گذشته» در داستان‌های وفا گاه با تلنگری هرچند کوچک ظاهر می‌شود و ادامه زندگی را متأثر از حضور خود می‌کند.

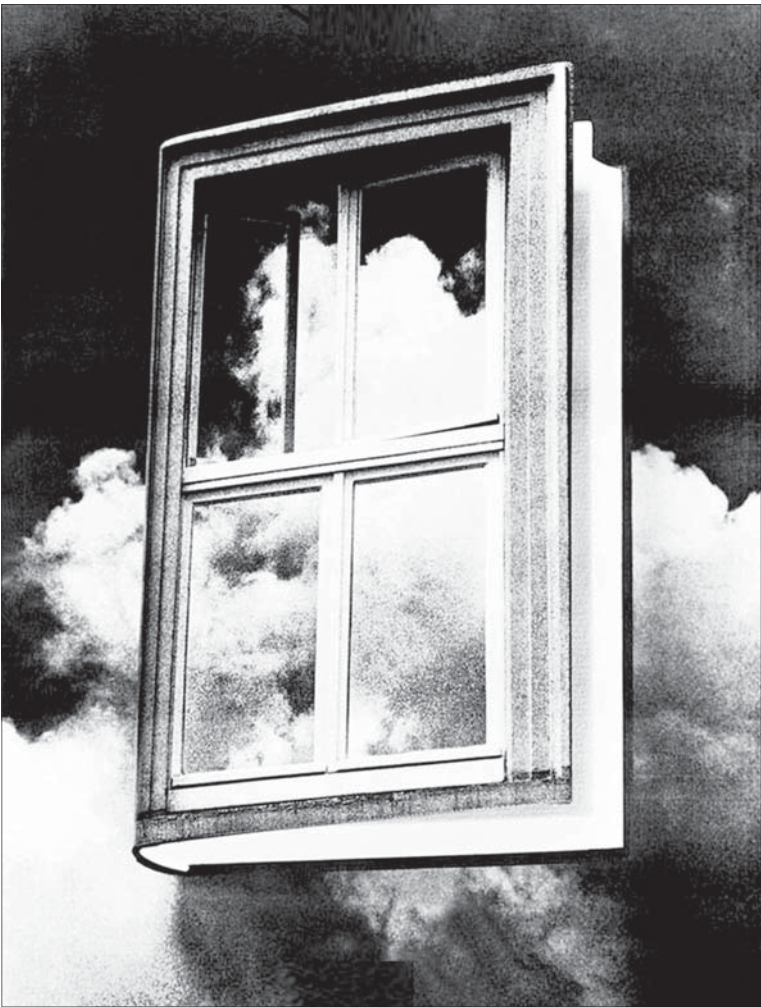
شخصیت‌های داستانی وفا عمدتا آدم‌هایی «سابقه»دار هستند که بخشی از هویت‌شان به سابقه و یا همان گذشته‌شان وابسته است، آن‌ها آدم‌هایی کم‌وبیش باتجربه‌اند که سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند و در اکنونی که راوی روایتشان می‌کند، در سنین میان‌سالی‌اند. «میان‌سالی» نکته قابل‌تأمل داستان‌های وفا و به یک تعبیر گرانگه‌ناوشته‌های اوست. میان‌سالگی برای داستان‌هایی که وفا روایت می‌کند صرفا دوره‌ای از زندگی و استمرار دوره جوانی نیست، زیرا آنان، تجربه‌های پرتب‌وتابی را در دل تحولات اجتماعی و سیاسی سپری کرده‌اند. این مساله باعث شده که تجربه میان‌سالی با تجربه جوانی در ادبیات وفا یابگر دو دنیای به‌کلی متفاوت باشد. در واقع دره‌ای عمیق میان دو دوره به وجود آمده است؛ دره میان ایده‌آل‌های جوانی و روزمرگی میان‌سالی. به نظر می‌رسد که پروبلماتیک و یا به تعبیری «مساله»دارشدن شخصیت‌های داستانی وفا برآمده از چنین تنش‌ی باشد: تنش میان ایده‌های سپری‌شده با روزمره‌ای که دچارش شده‌اند.

نگار در داستان کوتاه «به باران» در سفری به آنکارا با پرینوش آشنا می‌شود. «گفت اسمم پرینوش است و لبخند زد، همین تکان ساده عضلات دور دهان، جوان و صمیمی‌اش کرد، نگار بی‌تعارف نشست روی صندلی کنار او و از آن به بعد آن میز شد مال آن دو نفر».^۲ بی‌تکلف‌بودن پرینوش و احتمالا هم‌سن‌وسال‌بودن آن دو زن، باعث آشنایی بیشترشان می‌شود. پرینوش از دختر جوانش و همین‌طور از گذشته‌اش می‌گوید. به نظر می‌رسد صحبت‌های پرینوش نگار را تحت‌تأثیر قرار داده است. نگار در برگشت به ایران، آن را برای همسرش حمید تعریف می‌کند، حمید که شنونده خوبی نبوده و معمولا به حرف‌های همسرش «مثل همان داستان‌های انگلیسی گوش می‌کرد که توی موبایلش ضبط کرده بود» این‌بار بادقت و خیلی

ادبیات

شکل‌های زندگی: درباره فریبا وفا و داستان‌هایش

تلنگرهای گذشته



جدی به حرف‌های نگار گوش فرامی‌دهد، آنچه باعث توجه زیاد حمید به ماجرای پرینوش شد، همانا گذشته مشترکی بود که آنها را به هم پیوند می‌داد. «گذشته» برای هر یک از شخصیت‌های وفا یک تعبیر دارد. برای حمید، گذشته تنها موضوع جدی است که ارزش فکرکردن دارد، درحالی‌که گذشته برای امیر همسر راوی داستان «پرنده من»، چیزی است که نباید خود را درگیر آن کرد، زیرا مانع از فکرکردن به آینده می‌شود و به همین دلیل او گذشته را دوست نمی‌دارد. «گذشته» برای راوی «پرنده من» – همسر امیر– تعبیری دیگر دارد، گو این‌که می‌گوید «امیر حاضر نیست حتی یک قدم با من به عقب برگردد» اما به‌عقب‌برگشتن راوی «پرنده من» به معنای نوستالژیک گذشته یعنی گذشته‌ای هماهنگ، بی‌تعارض و آرمانی نیست، او نیز همچون همسرش گذشته را دوست نمی‌دارد و حتی پیش خود می‌اندیشد که «بعد از وصل شدن به امیر» بتواند آن را به زمین برزند، اما به‌تدریج درمی‌یابد که از گذشته گریزی نیست، گذشته از نظرش مثل جانوری است که روی کولش سوار می‌شود و «خیال پایین آمدن ندارد».^۳ «گذشته» برای ترلان و رعنا به‌عنوان دو هم‌مدرسه‌ای، دو کارآموز پاسبان‌شدن و قبل از همه دو رفیق واجد سویه‌های دوگانه است. ترلان از آن می‌گریزد و غالبا

در موقعیت‌های بحرانی حس می‌کند به آن نیاز دارد، آن‌گاه آرزو می‌کند «ای‌کاش چیزی از گذشته را به‌خاطر آورد».^۴ درمجموع گذشته برای آن دو رفیق حکم نیرویی را دارد که انگیزه روحی‌شان را برای تحمل شرایط سخت و سربازخانه‌ای آموزشگاه بیش‌تر کند. «ترلان از درشکه‌چه‌ی تنهای چخوف حرف می‌زد و رعنا از مردی که مثل فولاد آبدیده شد. ترلان از ابله روسی می‌گفت و رعنا شیفته نینا بود».^۵ به نظر می‌رسد، گذشته برای آن دو جهانی ایده‌آلی و آرمانی‌تر باشد، از این‌ نظر در مقابل زن راوی «پرنده من» هستند. «گذشته» «حال» وفا را به خود مشغول می‌کند. «مساله» برای وفا تماماً حول این سؤال کلیدی می‌چرخد که «حال» چه نسبتی با «گذشته» دارد و آیا حال می‌تواند پاسخی به گذشته باشد؟ وفا برای این سؤال پاسخی پیدا نمی‌کند. اتفاقا پروبلماتیک‌شدن بعضی از شخصیت‌های داستانی وفا در عدم توانایی پاسخ‌گفتن به این سؤال است، بااین‌حال وفا موقعیت دوره گذار را به خوبی درمی‌یابد و آن را توصیف می‌کند، به یک معنا وفا نویسنده دوران گذار است.

وفا «موقعیت گذار» را در یکی از رمان‌های دیگر خود، «روایای تبت» به خوبی تشریح می‌کند. «روایای تبت» از زبان شعله روایت می‌شود. شعله اگرچه

تازه‌های داستان ایرانی در نشر چشمه

تنهایی و مرگ، طنز و خشونت

درباره‌ی برخی داستان‌های این مجموعه» توضیحاتی داده است درباره سه داستان این کتاب به نام‌های «نوروز آقای اسدی»، «او» و «بعدازظهر آقای کمالی». آنچه می‌خوانید قسمتی است از داستان‌ها «ماهنامه‌ی دقایق» از این مجموعه: «طنز، اتفاق‌های نادر و گاهی رازآلودگی عینک زد، ذره‌بین موروث ابوی را آورد و صفحات پنج شماره‌ی مجله را با تانی تمام ورق زد و بالاخره، پس از دقت بسیار، ملثفت شد که از شماره‌ی پنج مجله، ستونی مستطیل‌شکل در صفحه‌ی سه‌ی مجله باز شده است که در آن پس از اسم مدیر، اسم او، با حروف حقیقتا نازکِ کم‌وبیش ناپیدا، چاپ شده است.

جونیدگان، «که تازه درمی‌یافتی فی‌الواقع چه اتفاقی افتاده، دچار رعشه‌ای نسبتا شدید و لذت‌بخش شد. مثل بیماران تب‌نوبه‌ای، اندامش افتاد به لرز. حتا دندان‌هاش به‌هم خورد. جونیدگان درست نمی‌دانست این چه حالتی است؛ اما دریافت این حال غریب پس از رویت نامش در شماره‌ی پنج مجله حادث شده است. پس نتیجه گرفت که این حال باید حال شادی و ابتهاج باشد. اما شادی به این شکل عجیب، نه دیده بود و نه شنیده. نامه‌ی آقای گل‌پسند را دوباره خواند و زیرورو کرد. کنار نامه دو سطر ریز بود که ندیده بود و از قلم انداخته بود: جناب آقای سردبیر! چون حفظ و صیانت نشریه واجب است، لذا ما نویسندگان دقایق یکصد شماره از نمره‌های نشریافته‌ی مجله را به خدمت شما عرضه می‌داریم و خواهش می‌کنیم بهای آن را فوراً به حساب بانکی مجله واریز فرمای، تا لااقل سورت‌های قلم‌زنان نشریه‌ی جناب‌عالی در این لحظات حساس راه بیفتد. ی‌پیشاپیش از مساعدت کارساز آن سردبیر پاک‌نهاد محترم با تمام وجود شاکریم. جونیدگان عینک را ها‌کرد، دستمال کشید و صفحات اسم خودش را کنار هم چید. عرق صورت و گردنش را خیس کرده بود. سیگاری آتش زد، دود را فرو داد و برخاست و در طول و عرض و وتر سراسری آپارتمان به قدم‌زدن پرداخت. در این حال، ضربان ریز و سریع قلبش را آشکارا می‌شنید. جونیدگان، دانشجوی معماری دانشگاه، در حین قدم‌زدن، ناگهان دریافت که بالاخره شهرت به سراغ او آمده است. آن هم به این آسانی و در یک شب ابرآلود غریب ماه خرداد…».

دیگر مجموعه داستان ایرانی به‌تازگی منتشرشده در نشر چشمه، مجموعه داستانی است به نام «جای خالی مار»، نوشته احسان نصرتی، «جای خالی مار» شامل ۱۴ داستان کوتاه است به نام‌های مهمان جزئی، بساط قهوه، تیر می‌کشید، تخم‌گذار، ناگهان دریافت که بالاخره شیف

بیش‌تر داستان‌های خود را خطاب به خواهرش شیوا روایت می‌کند، اما روایتش زندگی خود و تاحدودی خواهرش، جاوید - شوهر خواهرش- و صادق را نیز دربر می‌گیرد. شیوا همراه با جاوید و صادق به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی به زندان افتاده‌اند. شیوا و جاوید بعد از شش ماه آزاد می‌شوند و صادق شش سال در زندان می‌ماند. صادق به‌خاطر ویژگی‌های شخصی‌اش مانند هم‌دلی، وفاداری و کمک‌کردنش به دیگران، همواره در روایت راوی حضور دارد و به تعبیری شخصیت اصلی این رمان است. اگرچه درونمایه «روای تبت» عشق است، عشقی که به‌واسطه عشق‌بودن می‌تواند تا سال‌های طولانی حتی در سکوت ادامه یابد، تا آن‌که سرانجام آشکار شود اما این تمام ماجرا نیست. سرنوشت صادق و جاوید بخش دیگر این رمان است. این دو که در آغاز کار به دگرگونی جامعه و تحقق عدالت باور داشتند به‌تدریج از آن موقعیت «گذر» می‌کنند و تقریبا درگیر همان روزمره‌ای می‌شوند که زمانی نه‌چندان دور آن را برنمی‌تافتند، گو این‌که روزمرگی با توجه به خصوصیات شخصی صادق و جاوید متفاوت است، اما درهرحال از باور به ایده‌ها فاصله می‌گیرد و موضوع جنبه‌ای فردی پیدا می‌کند. جاوید که دیگر خود را «واقع‌بین» می‌داند، واقع‌بین‌تر از آن می‌شود که جز به ثروت‌اندوزی به چیزی دیگر فکر کند. در صادق اما وضع کمی فرق می‌کند. در او هنوز چیزی فراتر از «واقعیت شی»-شده وجود دارد. او اگرچه دیگر مطمئن نیست^۶ و آن اطمینان سابق را ندارد، اما برخلاف جاوید پشیمان نیز نیست «پشیمان نیستم ولی دیگر نمی‌خواهم به خاطر ایده و فکر خاضی زندگی بکنم».^۷ صادق تقریبا باور به ایده‌های گذشته، روایی تبت را در سر می‌پروراند.

صادق با روایای تبت احساس سبکی می‌کند. «سبک‌شدن» به یک معنا بهاشدن از قدرت ایده و بار هستی است^۸. صادق سبکی را معادل آزادی در نظر می‌گیرد «صادق می‌گفت: اگر از چیزی آویزان نیاشی، تازه می‌توانی آزادانه و حتی انسانی‌تر فکر کنی».^۹ نیچه می‌گوید آدمی می‌بایست قبل از این‌که تهی از هدف شود برای هدفش جایی تهی کند. با این تعبیر از نیچه روایای تبت هدفی است که صادق پس از گذار از «گذشته»، در «اکنون» تهی‌شده خود به وجود می‌آورد.

پی‌نوشت‌ها:

«خاطره‌ها، گفت‌وگوها و رفتارهای متمایز ترلان و رعنا از بخش‌های خواندنی رمان ترلان است. وفا با نکته‌بینی به تفاوت‌های آن دو اشاره می‌کند. ترلان که رفتاری حساب‌شده‌تر دارد از درشکه‌چی چخوف و «ابله» داستایفسکی می‌گوید و رعنا که جسورتر است از «چگونه فولاد آبدیده شد» و «نینا» اثر ثابت رحمان می‌گوید.

●*کالونیسو ایده سبک‌شدن را در رمان‌های خود لحاظ می‌کند. «سبکی» از مضمون‌های اصلی رمان‌ها و سخنرانی‌های کالونیسو است، علاوه‌برآن کوندرنا نیز در رمان‌هایش همین ایده را پی می‌گیرد.

۱.(۱۷،۸) ترلان/ فریا وفا
۲.(۲،۳) به باران از مجموعه‌ی باد، بی‌پارو / فریا وفا
۳.(۴،۵،۶) پرند من / فریا وفا
۴.(۹،۱۰،۱۱) روایای تبت / فریا وفا

مرور

تحقیرو دسیسه

● برای آن‌ها که «مجموعه نقاب»، مجموعه رمان‌های پلیسی انتشارات جهان کتاب، را دنبال می‌کنند، فردریک دار نامی آشناست و تاکنون آثار زیادی از این پلیسی‌نویس فرانسوی در مجموعه نقاب منتشر شده است. «قتل عمده»^۱ یکی از تازه‌ترین این آثار است که با ترجمه عباس اکاهی به چاپ رسیده است. فردریک دار در این رمان به قول مترجم کتاب در یادداشت آغاز ترجمه فارسی آن، یک «دسیسه‌چینی شیطانی» را پیش روی مخاطب خود گذاشته است. دسیسه‌ای که انگیزه اصلی آن واکنش به تحقیر و سرکوب است و تلاش برای برون‌آمدن از تنگنایی که شخصیت رمان به آن گرفتار است. ماجرا از این قرار است که برنار چندسالی است به دوست ثروتمندش، استفان بدهکار است. بدهی او بابت وام‌هایی که گرفته و بهره و جریمه دیرکردشان رقم چشمگیری شده است. استفان با دوست بدهکارش رفتاری متکبرانه و از سر نترعن دارد و مدام او را به‌خاطر بی‌کفایتی و شکست‌پایبی در کار و زندگی تحقیر می‌کند. برنار که این تحقیرها برایش گران تمام می‌شود تصمیم می‌گیرد به هر قیمت به این وضعیت پایان دهد. او می‌خواهد از مرزهای محقر زندگی سرکوب‌شده‌اش گامی فراتر بگذارد و از این‌رو دسیسه‌ای تدارک می‌بیند و ماجرای رمان «قتل عمده»^۲ این‌گونه رقم می‌خورد. راوی این رمان برنار است، یعنی همان دوست بدهکار که تحقیر شده و دسیسه می‌چیند. رمان از همان آغاز با مواجهه‌ای بین برنار و استفان، همان دوست ثروتمند و متفرعن، آغاز می‌شود. برنار در حال گفت‌وگو با خود است و پیش خود تکرار می‌کند: «من باغی پاییزی‌ام. باید همه این ریشه‌هایی را که در وجودم می‌کنند زیر خاک کنم، تا آینده‌ام بارور شود.» گویی می‌خواهد با تلقین این فکر به خود اراده‌ای در خویش بدمد و کاری صورت دهد. بعد از تکرار این عبارات، می‌گوید: «از این عبارت می‌شود می‌آمد. جمله‌ای بسیار پرطمطراق بود که می‌شد آن را صدبار پردازش کنی. یکی از این جمله‌هایی می‌شوند و مفهوم کلی را از بین می‌برند.» در همین کسی کسی برنار را صدا می‌زند و این شخص استفان است. کمی بعد راوی از احساسات پیچیده‌اش به این دوست متمول خود این‌گونه سخن می‌گوید: «به محض این‌که قدم به ملک بزرگش در موسو می‌گذاشتی، به طرز عجیبی احساس امنیت



قتل عمده؟

فردریک دار

ترجمه عباس اکاهی

نشر جهان کتاب

مطلق می‌کردی. در آن‌جا همه چیز طوری بود که انکار قرار است تا ابد دوام یابد. استفان در باغش گیاهان زهرآکین نداشت! او روی چمنی صاف و یک‌دست زندگی می‌کرد! معلوم بود که اطرافش را پول فراگرفته است. ثروتش، بی‌آنکه خودنمایی کند، همه‌جا در این اقامتگاه به چشم می‌خورد. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و این مرد جوان را تحسین نکنم، گرچه از ته دل از او نفرت داشتم. او جوان و قدرتمند بود و مانند مردان قرون گذشته، باشکوه! و من، به‌خصوص به همین سبب به او کینه می‌ورزیدم. همیشه تک‌مضراب‌هایش غرورم را جرحیه‌دار می‌کرد.» آمیزه‌ای از تحسین و نفرت، مرعوب‌شدگی دربرابر ثروت و قدرت دیگری و کینه‌ورزیدن به او درست به دلیل همین مرعوب‌شدگی و حقارت برآمده از آن و طعنه‌هایی که دیگری به پشت‌گرمی ثروت و قدرتش به راوی می‌زند… این‌ها که در همان چند سطر ذکرشده، به‌صورت فشرده و موجز از قول راوی بیان شده است موتور محرک رمان است و زمینه‌ساز دسیسه‌ای که راوی علیه استفان می‌چیند. آن‌چه می‌خوانید سطرهایی دیگر است از این رمان که بازگوکننده گوشه‌ای دیگر از احساسات راوی است هم نسبت به استفان و هم نسبت به وضعیت خود؛ او اکنون گرفتار شده است می‌گوید: «نمی‌توانستم با این فکر که کسی راز مرا می‌داند، زندگی کنم! حتی اگر هیچ خطری نتواند از ناحیه او تهدیدم کند! این باغ پنهانی خودم بود. با خاکش، با جوانه‌های تازه‌اش و یک علف هرز غیرمعمول… وقتی از این اسباب‌چینی قضایی خودم را خلاص می‌کردم، وقتی تیرنه می‌شدم یا محکومیت سبکی را که احتمالا شاملم می‌شد، پشت‌سر می‌گذاشتم، راهم را می‌گرفتم و از همه دور می‌شدم… از اصل‌ونسب روستایی‌ام، نوعی حسرت فضا‌های بزرگ و تنهایی درونم مانده بود. شاید چون بیش از اندازه سعی کردم، زندگی‌ام را خراب کرده بودم؟ شاید ساخته شده بودم که زمین مزرعه‌ای واقعی را شخم بزنم، به‌جای اینکه خاک بیمار باغچه کدلی‌ام را زیرورو کنم؟ من همیشه یک مهاجر، یک دهاتی بوده‌ام! در حقیقت، استفان به همین سبب تحقیر می‌کرد. او باصل‌ونسب بود… من، به‌رغم همه تلاش‌هایم، نتوانسته بودم از حد خودم فراتر بروم… تخت کش‌هایم و حتی حرف‌هایم آغشته به کود بودند… هیچ‌گاه بوی طوبله از من دور نمی‌شد… هرچه می‌کردم!»

جای خالی مار

احسان نصرتی

نشر چشمه

